

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و دوازدهم





آقای مهران از کرج



به نام خداوند مهر گستر
قسمت دوم پیغام: «ازو بودن و ازو شدن» تفسیر غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس، برگرفته از برنامه ۹۵۷ گنج حضور

هر که درین ره نرود، درّه و دوله ست رهش
من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هر کسی در راه حضور و عشق قدم نگذارد و آن را انتخاب نکند، تنها راه باقی مانده افتادن در درّه من ذهنی است. ما به کرات در دره سقوط می‌کنیم و پس از بیرون آمدن از آن دوباره همان مسیر پرخطر من ذهنی را ادامه می‌دهیم و دوباره سقوط می‌کنیم. یعنی از یک مسئله به یک مسئله دیگر و از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر می‌پریم. دوله به معنای ناهمواری است، یعنی ما هم در رنجش ناهمواری‌های راه هستیم، هم گرفتار درد سقوط دره‌ی مسئله‌سازی و درد کشیدن.

در مصرع دوم می‌گوید من راه عدم و فساداری را انتخاب کردم. راهی که از سنگلاخ‌ها، چاله چوله‌ها و درّه‌ها ایمن است. راهی که زندگی به پاس قانون خودش مرا در آن هدایت کرده. شاه‌ره راهی است که نه پیچ و خم دارد نه ناهمواری. این راه را شاه برایم برگزیده است. «ازو» است که من در راه او هستم.

مسجد اقصاست* دلم، جنت مأواست دلم
 حور شده، نور شده جمله آثارم ازو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲
 *مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

مولانا می گوید اکنون دل من به مثال مکانی مقدس برای اقامه نماز شده. یعنی دل من زنده به یک لامکان شده که دائماً در نماز است. می گوید در من جنت زندگی سرسبز شده و خزان من بهار گشته است. زمانی که با لاغ و شوخی زندگی در این دنیا نجنگیم و بخندیم و از ما خنده به تمام عالم بجهد، ما هم دلمان مسجد و جنت می شود.

زمانی که در مواجهه با اتفاقات که شوخی هستند رقص کنان و دست زنان باشیم و به شکرپاشی خود ادامه بدهیم، ما هم جنت خنده و عشق را تجربه خواهیم کرد. زمانی که غیر شکر حضور و زیبایی بی نهایت هرچه که هست را از خود دور کنیم، آن گاه می فهمیم که عمر ما تا قبل این تجربه در من ذهنی بی ارزش و بی خاصیت بوده. در این بی نهایت عشق و زیبایی، به زندگی اختیار خود را می سپاریم و می گوییم هر گلی به این دنیا زدی به سر خودت زدی. زندگی هم از بی کار شدن من ذهنی ما به وجد می آید و از طریق ما آثار نورانی و زیبا را به جهان ساطع می کند.

آیا جمله آثار من ذهنی در جهان آن چیزی بود که ما تصورش را داشتیم؟ آیا با این عقل جزوی توانستیم حتی کوچک‌ترین امور دنیایی خود را رفع و رجوع کنیم؟ این عقل من ذهنی حتی نمی‌تواند مهر و لطافت به همسر و فرزندان ما منتقل کند. حالا ما انتظار داریم که ما را به خدا زنده کند!

«عندها جنّة المأوی»

«که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است».

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۵

آن جنتی که مولانا می‌گوید در من زنده شده مرتبط به همین آیه قرآن است. آیا قرآن از درخت جسمی سخن می‌گوید؟ از درختی که سرانجام او فنا شدن است؟ نه! قرآن بهشت حضور را می‌گوید که نزد درخت فضاگشایی است. زیر سایه فضای گشوده شده حضور هست، عشق هست، رضا هست، سکون هست، آرامش ابدی هست، صبر و شکر هست، ناظر بودن هست.

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

ما اگر فضا را باز نکنیم و دنیا و اتفاقات آن را جدی بگیریم و منقبض شویم، زندگی خنده را از ما موقتاً محروم می‌کند. این محرومیت ما از خنده همان جهنم انقباض و درد است. فضا بسته می‌شود و ما راه زندگی را می‌بندیم. اما زندگی می‌گوید هر موقع توانستی که من را جای همانیدگی‌هایت بگذاری و زمام خود را از من ذهنی بگیری، من به تو خنده می‌دهم. خنده‌ای از جنس عدم. من تو را بی‌سبب و بدون اخبار خوب بیرونی می‌خندانم. بنابراین هر که فضا را باز کند و شوخی این دنیا را با رقص پاسخ بدهد حق یا زندگی به او خنده اهدا می‌کند و او از خود به جهان خنده می‌فرستد.

می‌گوید «هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد» وقتی ما لایق شادی بی‌سبب بشویم از دهان ما یعنی از دریچه وجودی ما خنده و عشق خواهد جهید. می‌گوید «تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو» یعنی اگر تو این لحظه ابدی و تمام خنده و عشق نهان در آن را انکار می‌کنی من به تمام آن اقرار می‌کنم. انکار تو از او است و اقرار من از او.

یعنی تو پاداش مرکز همانیده خود را از زندگی می‌گیری و من هم پاداش مرکز عدم خود را. تو در گذشته و آینده در حال انکار این لحظه و نه گفتن به الست هستی و من در این لحظه در حال اقرار به زندگی و بله گفتن به الست.

قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟
سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

می گوید قسمت گل خنده است. سرشت گل برای خندیدن است. او نمی تواند گریه کند، زیرا زندگی جنس او را بر اساس خندیدن طراحی کرده. جنس اصلی انسان هم مانند گل خنده، شادی، رقص و پایکوبی است. بنابراین انسان با جدی پنداشتن دنیا و به کار گرفتن عقل من ذهنی دارد می گوید من با این عقلی که خود آفریده است می توانم از عقل آفریدگار پیشی بگیرم، این راه پردرد بشریت بوده.
او از ابتدا آفریدگار را رها کرده و به آفریده چسبیده. شبیه این است که ما طلا را پس بزنیم و مس را انتخاب کنیم. در ما یک اختیارداری هست که از ما گل بودن را گرفته و گریه بودن را انتخاب کرده. قسمت انسان خنده و زیبایی است. ای انسان برقص و بخند تا در این فضای گشوده شده به قسمت و سعادت خود برسی.
«سوسن و گل می شکفد در دل هشیارم ازو» این یعنی آفریدگاری انسان از طریق زندگی. یعنی صنع حق. شکفتن عشق و زیبایی در ما یعنی زندگی در ما به آفریدگاری مشغول است. ما دیگر در دل هشیار خود به کسی درد نمی دهیم. دیگر همسر و فرزندانمان را نمی رنجانیم. دیگر در دل هشیار، پارک ذهنی و کنترل را رها می کنیم تا زندگی، خود با صنع و آفریدگاری سوسن و گل برویاند.

در پنج بیت پیش رو مولانا در مورد ده صفت حرف می‌زد و به صورت سمبلیک این ده خاصیت زبان باز می‌کنند و حرف می‌زنند. آن ده صفت را ابتدا نام می‌برم سپس بیت به بیت در موردشان توضیح می‌دهم. صبر، شکر، عقل، عشق، روح، گنج، جهل، علم، زهد، و فقر.

صبر همی گفت که: من مژده‌ده وصلم ازو
شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر می‌گوید: «من صبر هستم. اگر من را در خود داشته باشی از سوی زندگی مژده وصل را خواهی شنید. من را در تمام مواقعی که من ذهنیات تو را ناامید از وصل می‌کند داشته باش. من ندای وصل را به گوش تو می‌رسانم تا تو مرا در خویش نگاه‌داری.» صبر ما را به فضاگشایی دعوت می‌کند و ما را در آن فضا نگاه می‌دارد.

شکر می‌گوید: «من شکر هستم. صاحب بی‌نهایت عشق و حضور. اگر من را در خود داشته باشی تو را از گله و شکایت و کینه می‌رهانم. هرگاه قرین‌های ناسپاس تو را به ناشکری دعوت کردند از من یاری بخواه. من به تو کمک می‌کنم تا قدردان باشی و قانون جبران را رعایت کنی. به تو کمک می‌کنم تا در شرایط سخت بیرونی برقصی و شاکر باشی.»

شکر و صبر ما را به این لحظه دعوت می‌کنند تا از زندگی آن‌چه باید را بشنویم. به‌عنوان مثال اگر کسی در حق ما لطفی کرد، در این لحظه از زندگی بشنویم که باید به پاس شکر و سپاس‌گزاری پاسخ این لطف را بدهی. زندگی امر می‌کند و تو در این لحظه بدون تمایل به زرنگ‌بازی من‌ذهنی اطاعت می‌کنی.

عقل همی‌گفت که: من زاهد و بیمارم ازو
عشق همی‌گفت که: من ساحر و طرارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

عقل می‌گوید: من عقل آفریده شده زندگی هستم. عقل من‌ذهنی. وجود من به وجود زندگی بسته است. من نمی‌توانم تو را به زندگی زنده کنم چون عقل من جزوی است. من تو را به روش ذهنی و جسمی زاهد و پرهیزگار می‌کنم. این زهدی که از سوی من می‌آید آن منظور اصلی زندگی نیست. من مبتلا به بیماری پندار کمال و کارافزایی هستم که اگر من را در خود داشته باشی تو را نیز مبتلا می‌کنم. منظور از زاهد بودن عقل این است که من‌ذهنی معنویت را در غالب خواسته‌ها و مرادهای این‌جهانی می‌سازد. من‌ذهنی عقلی دارد از جنس خواستن و به دست آوردن.

شعار (هرچه بیشتر بهتر) در معنویت این عقل جزوی هم کاربرد دارد. مثلاً می‌گوید اگر من کار خیر زیادی بکنم و بیشتر نماز بخوانم و روزه بگیرم خداوند پاداش خوبی به من خواهد داد! عشق می‌گوید: «من عشق هستم. یک صفت غیرمادی و بی‌نهایت. اگر من را در خود داشته باشی می‌توانی این عقل جزوی من ذهنی را سحر کنی تا از بین برود. می‌توانم زندگی را از چنگال این من ذهنی بدزدم تا بی‌مراد بشوی. اگر می‌خواهی من را در خود داشته باشی باید حتماً روی خودت کار کنی. کار معنوی با فضاگشایی عشق یعنی بی‌مرادی و نخواستن در عین ثروتمندی! انسان دارای عشق زندگی چیزی نمی‌خواهد زیرا در این نخواستن ثروتی نهفته به نام گنج حضور که منظور اصلی همه ماست.

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو
گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

روح می‌گوید: «من روح یا هشیاری هستم». اصل وجود تو که در حال حاضر گنجی پنهان شده پشت همانیدگی‌هاست. هرآنچه که از صفتهای بالا شنیدی در من گنجانده شده. صبر و شکر و عقل و عشق را در من بجوی. بهتر است بگویم در خودت که من هستم بجوی.

عقل من عقل آفریده نیست، عقل آفریدگاری است. تو با اتکا به گنج درونت می توانی به دولت و ثروت برسی. هرآنچه که در بیرون به دنبال آن هستی بی نهایتش در من هست.

روح یا هشیاری باید از جهان جدا بشود تا بتواند به خاصیت اصلی خودش که فضاگشایی است برسد. روح همان زندگی است که ما مانع وصل به آن شدیم و آن را پشت حجاب همانیدگی ها پنهان کردیم. ما گنج پنهان حضور داریم که باید از این جهان سرباز کند و بیرون بیاید.

گنج می گوید: «من گنجی پنهان در دل هشیاری تو هستم. تو مرا در زیر دیوار آرزو و خواستن مادی و ذهنی مدفون کردی. تا تو مراد داری من مدفون می مانم. تا تو به ارزش وجودی خودت پی نبری من مدفون می مانم. من ثروت تو هستم. تو در بیرون به دنبال چه می گردی؟»

در گذشته انسان ها طلا و اشیا قیمتی خود را در زیر دیوار خانه شان دفن می کردند تا اگر سارقی خواست آن را بدزدد مجبور به خراب کردن دیوار شود و ناکام بماند. خود صاحب آن ها هم دلش نمی آید دیوار را خراب کند. گنج حضور که در زیر دیوار همانیدگی های ماست تنها راه نجات بشریت است. انسان دلش نمی آید دیوار را خراب کند و گمشده اش را بیرون بکشد. زیرا او دیواری که بنا کرده را درست و منطقی می داند!

جهل همی گفت که: من بی خبرم، بیخود ازو
 علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جهل می گوید: «من جهل هستم. اگر در تو باشم تو را در نادانی و بی خبری نگاه می دارم. تو را سرگرم این دنیا می کنم و در سرگردانی اتفاقات و اخبار این دنیا عمرت را می سوزانم.»

جهل درواقع به معنی غفلت و سرگرمی من ذهنی در جهان ذهن و ماده است. انسان جاهل در انبوهی از اخبار دنیا و اتفاقات در آن سیر می کند و انرژی زنده خود را صرف همانیدگی ها و جدی گرفتن دنیا می کند. علم می گوید: «من علم حقیقی و راستین وجود تو هستم. اگر من را در خود داشته باشی دیگر در بازار دنیا هیچ متاع آفلی به چشمت نمی آید. من در تو آن چه که زندگی به آن عالم است را بیان می کنم. درواقع زبان زندگی عالم و دانا می شوم.»

منظور مولانا از علم آن علمی است که فرشتگان اقرار کردند به زندگی، جز آن علم که تو به ما دادی ما هیچ علمی نداریم. یعنی هرچه که از الگوها و عینک های همانیدگی برخیزد گرچه در دنیا آن را علم می دانند اما از نظر زندگی جهل است.

جهل یعنی «می دانم» شدن و علم یعنی «نمی دانم» شدن. سخنی که از انسان برمی خیزد اگر بدون آمیزش با علم زندگی باشد حتماً من ذهنی در آن نقش پررنگی دارد.

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو
 فقر همی گفت که: من بی دل و دستارم ازو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهد می گوید: «من زهد هستم. در تو پرهیز و فضاگشایی را زنده می دارم. من به اسرار غیرذهنی و مستور که در فضای گشوده شده است واقف و آگاهم. می توانم تو را نیز به آن جا که جا و مکان نیست ببرم». زهد بر خلاف بیت سیزدهم این غزل مثبت است. یعنی انسان فضاگشا و صاحب اختیار و پرهیزگار. واقف اسرار کسی است که از همانیده شدن پرهیزد و چشم به نور زندگی بدوزد. کسی که در مرکز خود هرچه غیر زندگی را لا کند به اسرار مگوی زندگی واقف می شود. بستگی به خودمان دارد که با اختیار خود دل به صاحب دل بدهیم یا دل به جهان عاریتی و فانی. وقتی مرکز عدم شود و واقف اسرار بشویم دیگر شیرین تر از زندگی را نخواهیم یافت. دیگر هرچه غیر اوست تلخ است. فقر می گوید: «من فقر هستم. اگر من را داشته باشی آن دل آواره شده در جهان و همانیده شده با چیزها را به باد خواهی داد. تو با من می توانی به نیستی و عدم بررسی.

جامعه من را در چشم تو بد نشان داده اما از منظر زندگی فقر و عدم وجود چیزها در مرکزت منظور اصلی تو است.» بی‌دل یعنی نداشتن دل لرزان به همانیدگی‌ها و بی‌دستار یعنی خالی شدن مرکز از هر چیزی که ذهن به آن سوق دارد.

مولانا در پنج بیت بالا از زبان ویژگی‌هایی حرف زد که یک دسته بودند که اقرار کردند از جنس زندگی هستند و یک دسته هم اقرار کردند از جنس من‌ذهنی هستند.

حال باید ببینیم که چقدر این صفات را با حضور ناظر در خود شناسایی کردیم. چند درصد حضور داریم و چند درصد من‌ذهنی؟ باید با حضور ناظر زندگی تشخیص بدهیم.

از سوی تبریز اگر شمسِ حَقِّم باز رسد
شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

اگر شمس حق یعنی زندگی از سوی تبریز یعنی فضای عشق و عدم دوباره در مرکز من زنده شود، تمام گفتار و عملکرد من از فضای انبساط خواهد آمد و اسرار حقیقت درون کشف خواهد شد. مولانا ما را به عشق حقیقی نور زندگی دعوت می‌کند. می‌گوید این عشق باید بازرسد. یعنی ما از جنس عشق هستیم اما مدتی دور شده‌ایم.

باید دوباره به اصل خویشتن بازگردیم. جنس ما تبریز یا فضای گشوده شده است. اما ترس از دست دادن چیزهای از دست رفتنی، ما را در حجاب ذهن نگه داشته.
سخن تحقیرکننده‌ای است برای من‌ذهنی بشر. (ترس از دست دادن چیزهای از دست رفتنی) یعنی ما می‌ترسیم از دست بدهیم چیزهایی که می‌دانیم از دست می‌روند.
در عالم عشق و عدم نه ترس از دست دادن وجود دارد و نه مرادی که به بی‌مرادی ختم شود. در آن عالم ما نخواستن در عین ثروت را تجربه خواهیم کرد. شاد بودن در بی‌سببی، آرامش در فقر همانیدگی، شکر در اتفاقات به‌ظاهر بد، عدم شدن در عین ثروت و فراوانی.

سپاس بی‌کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور
مهران از کرج



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل ۱۳۹۱ از برنامه ۹۶۴ گنج حضور

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟
 وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

جناب مولانا اشاره می کند، که ما در زندان فکرها و چیزهای این جهانی هستیم، که ذهن نشان می دهد. زندانی که سنگ آن از همانیدگی ها و سیمان آن از دردها است. ما باید از خودمان پرسیم که اگر هشیارانه روی خودمان کار نکرده ایم تا از حبس این جهان خارج شویم، پس در این زندان همانیدگی ها و دردها خواهیم ماند. ما اختیار ماندن یا توانایی خارج شدن از زندان ذهن را داریم. منتها به کار نمی بریم. باید بدانیم این همانیدگی ها شیرۀ زندگی به ما نخواهند داد و هر چه تعداد همانیدگی هایمان بیشتر باشد زندان ما محکم تر خواهد بود. جناب مولانا می گوید تو پادشاه مرکزت در این لحظه هستی و قدرت شناسایی داری. اگر ناظر ذهنت باشی و پی در پی فضاگشایی کنی، جان پاکت از همانیدگی ها جدا می شود و خودش را به تو نشان می دهد.

بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
 اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

هر انسانی در من ذهنی آلوده همانیدگی‌ها است. پس من اگر هشیارانه روی خودم کار کنم از توانایی و جان پاک خودم با فضاگشایی و مرکز عدم استفاده کنم از این آلودگی‌ها به وسیله قدرت تصفیه کنندگی زندگی، با شناسایی این که در زندان هستم و پر از دردم می‌توانم بیرون بیایم، و آزاد شوم. در این صورت با خداوند قرین می‌شوم و خواسته‌هایم خواسته‌های ربانی می‌شود. دیگر با من ذهنی که دعا از روی مقایسه و نفرت و آوردن اجسام به مرکز می‌کردم را نمی‌کنم.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه، جان پاک و شناسایی و پذیرش و قدرت عمل ماست. توجه زنده‌ی ما که از فضای گشوده می‌آید مانند نیزه همانیدگی‌های ما را سوراخ می‌کند. آیا نیزه شاه با فضاگشایی به دست ما رسیده؟ نیزه زندگی با واکنش ندادن به بی‌مرادی‌ها به دست ما می‌آید تا هشیاری ما از همانیدگی‌ها آزاد بشود.

آن پادشاه لم یزل داده‌ست ملک بی‌خلل
باشد بتر از کافری، گر یاد دربانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

آن پادشاه نامیرا که من هم از جنس او هستم به من این لحظه‌ی ابدی را داده که بی‌عیب است و به تباهی نمی‌رود. ولی ما در من ذهنی مجازی زندگی می‌کنیم و تماس‌مان را با پادشاه لم یزل قطع می‌کنیم و به‌الست اقرار نمی‌کنیم. اما به محض این که جان پاک با مرکز عدم خودش را به ما نشان دهد، ما متوجه می‌شویم که خداوند ذهن را که پر از تباهی و فساد است برای زندگی ما انتخاب نکرده است.

بلکه گفته به این لحظه ابدی بیاید و از جنس من شوید. و این شایسته نیست که من به صورت من ذهنی یک چیز مادی را به مرکزم بیاورم و انرژی بد و درد پخش کنم، و در خداوند را به روی خودم ببندم.

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد
 چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

وقتی به وسیله جان پاک بنای من ذهنی و الگوهای درد و همانیدگی‌ها شناسایی شده و برکنده شوند. گریه‌ها و ناله‌ها و رنجش‌های ما همه تبدیل به خنده می‌شوند، و این نشان می‌دهد که هر شادی ما در شیره کشیدن از همانیدگی‌ها گریه و بیچارگی بوده است. پس باید مواظب باشیم تا جسمی به مرکز ما نیاید تا به سبب سازی ذهن نیفتیم، و جذب ذهن نشویم که در غیر این صورت ما دربان مخرب خداوند می‌شویم.

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
 اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای جان پاک و ای دل اصلی من در وسط جهل و درد من ذهنی خودت را به من نشان دادی و و دانایی ایزدی را
 به زندگی من آوردی و من با زندگی قرین شدم و توانستم از خرد زندگی در فکر و عملم استفاده کنم و خلاق
 شوم. اکنون در این لحظه تو در مرکز هستی، و من هیاهوی من ذهنی ام را که برای دیده شدن است را
 نمی شنوم و این انتخاب من است که زیر نفوذ زندگی باشم.

در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا
اینجا به داد عقل کُل، کشت بیابانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

حالا که دانایی ایزدی با فضاگشایی به مرکز آمدن نباید با عقل من ذهنی ام بکارم. اگر تا به حال با من ذهنی بادام پوک کاشته‌ام و هیچ حاصلی نداشته، از این به بعد روی خودم تمرکز می‌کنم خودم را می‌بخشیم. با نظم و داد عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند عمل می‌کنم و در فضای گشوده شده می‌کارم که دائماً نور ایزدی می‌تابد.

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر
 بر جای پا چون رست پر، دوران به آسانی کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

قبلا در من ذهنی زندگی ام دشوار بود. برای این که من در چاه من ذهنی تخم می کاشتم، فکر و عمل می کردم. از وقتی که با فضاگشایی دانایی ایزدی به زندگی ام آمده، تمام موانع ذهنی که ایجاد کرده بودم شخم زده شد. من در من ذهنی پا داشتم، ابزارهای ذهنی داشتم ولی اکنون پر عشق درآورده‌ام. دیگر وضعیت‌ها را که ذهن مهم می داند برایم مهم نیستند، و به مرکز نمی آورم. این لحظه زنده به زندگی شده‌ام، به رفتارهای مردم نگاه نمی کنم، به آسودگی و راحتی زندگی می کنم.

در حضرت فرد صمد، دل کی رود سوی عدد؟
در خوان سَلْطَانِ ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در پیشگاه خداوند یکتا و بی نیاز که ما هم از جنس او هستیم. به هیچ چیز این جهانی که ذهن نشان می دهد نیاز نداریم، و اگر این خاصیتها در ما زنده شده باشد، آن بی نیازی و یکتایی را در دیگران هم می بینیم. دیگر جان پاک ما به جدایی ذهن و عدد دیدن نمی رود، بنابراین با گشودن فضای درون در اطراف رویدادهای زندگی مان در سفره و خوان خداوند که شادی بی سبب و آرامش بی سبب خرد و عشق و سر خداوند است می نشینیم.

تا چند گوئیم؟ بس کنیم، کم یاد پیش و پس کنیم
 اندر حضور شاه جان، تا چند خط خوانی کنیم؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

پس از این غزل زیبا و عالی جناب مولانا از خودمان سؤال کنیم، آیا می‌خواهیم ذهن‌مان را خاموش کنیم و دید
 من ذهنی را کنار بگذاریم؟ حالا که فهمیده‌ایم حرف زدن بر حسب همانیدگی‌ها بی‌حاصل است، و جهل من ذهنی
 است باز هم می‌خواهیم بر حسب همانیدگی‌ها فکر و عمل کنیم؟ البته که نه. در کنار جناب مولانا دیگر یاد
 گذشته و آینده نمی‌کنیم و نامه‌ی من ذهنی توهمی را نمی‌خوانیم. در این لحظه مرکز را عدم می‌کنیم و سر خوان
 خداوند می‌نشینیم که اصل ماست، و سرمان را بیان می‌کنیم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور
 -رقیه اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید